

(متن از روی نوار پیااده شده‌است)

- خانم‌ها، آقایان، با سلام، بنده خدمتگزار شما خریدار، به نام انجمن فرهنگی گوهر سخن از تشریف‌فرمائی تان به این مجلس سپاسگزاری می‌کنم. بطوری که می‌دانید، یکی از برنامه‌های انجمن ما، در جهت اشاعه و ترویج ادب و فرهنگ ایران زمین، ادای احترام و بزرگداشت ادبا و شعرا و هنرمندانی است که ما را ترک کرده‌اند و دراین زمینه جلسات متعددی داشته‌ایم. از جمله مجلس بزرگداشت برای روانشاد دکتر محمد جعفر محجوب، روانشاد اخوان ثالث، روانشاد احمد شاملو، روانشاد نصرت رحمانی، روانشاد فریدون مشیری، روانشاد یدالله رویایی…

چند صدا - رویائی زنده است… ایشان حیات دارند.

خریدار - خیلی عذر می‌خواهم، خوشبختانه جناب دکتر یدالله رویایی در کمال صحت و سلامتند. تصور می‌کنم اسم ایشان که در فهرست سخنرانان گذشته انجمن بوده با این فهرست نداخل شده ولی مانعی ندارد که برای اهل هنر در زمان حیاتشان هم شادی روان آرزو کنیم. باری، جلسه امروز ما به یادبود ایرج پزشک‌زاد و بررسی آثار او اختصاص یافته و خوشوقت و مفتخرم که به عرضتان برسام که اداره و ریاست جلسه را دانشمند محترم و معزز، جناب دکتر اعصامی - که در انجمن مکرر سعادت کسب فیض از سخنرانی‌های فاضلانه ایشان را داشته‌ایم - تقبل فرموده‌اند. ضمناً می‌خواهم از سخنرانان محترم شادی روان آرزو کنیم. باری، جلسه تقاضا کنم که دقیقاً در حد برنامه تعیین شده صحبت بفرمایند. چون این سالن شهرداری فقط تا ساعت بیست در اختیار ماست، و در اس ساعت بیست برای اجرای برنامه دیگری که در ساعت بیست و پانزده دقیقه دارند، باید سالن را تخلیه کنیم. مضافاً به اینکه به علت دیر رسیدن دوستان، جلسه را با حدود نیم ساعت تأخیر شروع می‌کنیم. البته ریاست محترم جلسه در این باب نظارت و دقت خواهند فرمود. حالا از جناب دکتر اعصامی عزیز تمنا می‌کنم تشریف بیاورند و جلسه را اداره بفرمایند. بفرمائید، قربان، اینجا مقابل میکروفن!

صدای جابجا شدن صدلی‌ها)
رئیس - تشکر می‌کنم از جناب مهندس خریدار، بنیان‌گذار و رئیس دانشمند انجمن گوهر سخن، که با اظهار لطف همیشگی‌شان بنده را شرمنده فرمودند باید عرض کنم که…

یک صدا- بلندتر!
رئیس - صدا نمی‌رسد؟ شاید میکروفن!…
(صدای چند تلنگر به میکروفن)
بهتر شد؟

یک صدا- بله، بفرمائید! قدری بهتر شد.

رئیس- این مشکل میکروفن هم‌به‌رغم تمام پیشرفتهای تکنولوژی - در اجتماعات ما حل‌شدنی نیست. باری، عرض می‌کردم که موضوع اجتماع امشب ما بزرگداشت روانشاد ایرج پزشک‌زاد است. سخنران اول ما، استاد سخنور، جناب دکتر حسام‌الدین مستقانی هستند که درباره آثار داستانی آن زنده‌یاد، سخن خواهند گفت. رسم اینست که رئیس جلسه سخنرانان را به مجلس معرفی می‌کند. اما وای بر من، که نمی‌دانم چه بگویم

با زبان قاصم در معرفی استاد مستقانی، بزرگمردی که از آوازه فضل و دانشش عالمی سرشار است، گفت:

یک دهن خواهم به پهنای فلک

تا بگویم وصف آن رشک ملک

همین قدر می‌توانم بگویم که بنده همیشه به دوستی ایشان افتخار کرده‌ام و هیچ وقت فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد اولین برخوردهایم با این بزرگمرد فرهیخته را که مقدمه ره بردنم به دنیای بی حد و مرز دانشش بود. از جمله روزی‌را که در برابر داوران از رساله دکتریم دفاع می‌کردم، در پایان کار وقتی برای اظهار امتنان از دوستانی که بعنوان تماشاچی به این جلسه آمده بودند، سر برگزاندم.

چشمم به جناب دکتر مستقانی بزرگوار افتاد که بی‌سر و صدا به جلسه تشریف آورده بودند، مراتب امتانم را به حضورشان تقدیم کردم. ایشان به لطف و محبت موفقتم را تبریک گفتند و اگر خاطرشان مانده باشد، خدمتشان عرض کردم استاد عزیز بختم بلند بود که متوجه حضور شما نشده بودم، چون اگر شده بودم از شرمندگی دست و پایم را گم می‌کردم و احتمالاً طوری در جواب سئوالات استادان ممتحن به تته پته می‌افتادم که نه تنها رساله‌ام با درجه بسیار عالی همراه با تبریک ژوری، قبول نمی‌شد که تردید دارم حتی مورد قبول قرار می‌گرفت و کلام ایشان هنوز در گوشم هست که فرمودند: دکتر اعصامی، آن طور که من دیدم، تو باید آنها را امتحان می‌کردی، نه آنها ترا! که البته نظر لطف شامل ایشان نسبت به بنده بود. اما چون نمی‌خواهم حضار گرامی را که می‌دانم سخت مشتاق شنیدن سخنان استاد هستند، بیش از این در انتظار بگذارم، دیگر چیزی در این باب عرض نمی‌کنم و از حضور استاد ارجمند جناب دکتر مستقانی تمنا می‌کنم تشریف بیاورند و حضاران را مستفیض بفرمایند. از این طرف، جناب استاد!

(دست زدن حضار صدای جابجا شدن صدلی‌ها، سپس سکوتی ممتد)

استاد مستقانی:

چو گوئی که وام‌خرد توختم

همه هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار

که بنشاندت پیش آموزگار

من بنده ناچیز هرچه دارم - اگر هر آنچه داشته باشم - حاصل خوشه‌چینی از خرمن بی‌انتهای دانش استادانی است که بعضی از آنها امشب در این جلسه حضور دارند. از جمله، رئیس دانشمند دانشم، جناب دکتر اعصامی، که بنده را بر دوش لطف گرفتند و از زمین به آسمان بردند… یک صدا - بلندتر!

استاد - میکروفن کار نمی‌کند؟

رئیس - چرا، قربان. یک کمی این طرف تر، مقابل میکروفن صحبت بفرمائید! یک کمی هم بلندتر!

استاد - بله، عرض می‌کردم که رئیس دانشمند جلسه بنده را از زمین به آسمان بردند. اما باید دید کدام زبان گویائی است که از عهده معرفی فضاثل اخلاقی و فضل و دانش خود این بزرگوار متواضع برآید؟ راهی ندارم جز اینکه دست توسل به دامن شیخ اجل بزنم و خطاب به ایشان بگویم:

کمال فضل ترا من به گرد می‌نرمم مگر کسی کند اسب سخن به زین

به‌زین؟

باری، انجمن گوهر سخن این جلسه را به قصد یادکرد ایرج پزشک‌زاد ترتیب داده و از بنده خواسته‌است که آثار داستانی او را بررسی کنم. در این باب عرض می‌کنم که من آن زنده‌یاد را به علت نسبت سببی دوری که با ما داشت، چند بار در مجالس خانوادگی دیده‌بودم. ولی اولین باری که از نزدیک با خصوصیات روحی او آشنا شدم و این، مقدمه آشنائی من با آثارش شد، در یک دیدار خصوصی در منزل ما بود. سالها پیش، روزی از روزها، به بنده تلفن زد و گفت که درباره یک موضوع تاریخی سئوالی دارد. او را به یکی دوتن از اساتید حواله‌دادم. جوابی داد که بعد از سالها هنوز توی گوشم است. گفت:

استاد اینها در انتقال معلومات خود به دیگران خست می‌ورزند. در حالی که شما نه تنها اسماک و خست در بذل دانش ندارید که حتی می‌شود گفت که در این باب اهل اسراف و تبذیر هستید. این هم هست که آنها چون سرمایه دانش بی‌انتهای شمارا ندارند، دستشان در خرج کردن می‌لرزد. البته آن زنده‌یاد روی محبتی که به من داشت مبالغه می‌کرد. ولی یادش بخیر و خوبی باد که همیشه قلب و زبانش یکی بود. باری، از موضوع دور نیفتیم، برای دو روز بعد قرار گذاشتم که به منزل ما بیاید. جناب از خداحافظی با خنده گفت: جناب استاد، آیا باید با دسته گل خدمتتان بیائیم؟

گفتم: نخیر، ایدا. چون فقط شایعه است. آخر، آن روزها در محافل در مجامع برای پست ریاست دانشگاه اسم بنده زیاد برده می‌شد. که بعد وقتی به مرحله اقدام رسید چون شرایط مرا نپذیرفتند، قبول نکردم. باری، از موضوع دور نیفتیم، روز موعود، که یک تعطیلی بود، ولی آن زنده‌یاد به منزل ما رسید، از قضا من در یک بحران عصبی فوق‌العاده بودم. بیش از یک ساعت بود که با کسالت ناگهانی مادر همسرم روبرو و گرفتار بودم، و در غیاب همسرم، که با بچه‌ها به مهمانی یکی از بستگان در مهرشهر کرج رفته بود، بدجوری دست و پایم را گم کرده بودم. باید درباره این کسالت مادرزنم، بجهاتی، که بعداً عرض خواهم کرد، توضیحی بدهم. آن مرحومه آن موقع با ما زندگی می‌کرد. ایشان از جوانی گرفتار بیماری یبوست مزمن بود. عرض می‌کنم بیماری، چون یبوست چهار، پنج، شش روزه بود، که وقتی از این مدت تجاوز می‌کرد، موجب نفخ و تورم و درد شکم و سسکسه و عوارض نامطبوع دیگری می‌شد. من شخصا معتقدم که این بیماری خانوادگی و ارثی بود. چون خواهرش، خانم عنتر السلطنه، زن مرحوم دکتر آراسته، هم همین گرفتاری را داشت همین‌طور برادرش، سرهنگ مرتضی‌خان و پیش از همه آنها، مرحوم سالار امجد، پدرشان. باری، از موضوع دور نیفتیم. در این جور مواقع بحرانی که ناراحتی از حد می‌گذشت و به مرحله خطر می‌رسید، همسرم که واقعا مادرش را می‌پرستید، استیها را بلا می‌زد و با یک تنقیه جوشانده گل ختمی و سولنجون و قولنجون و این جور چیزها، ایشان را راحت می‌کرد. آن روز تعطیلی، در حالیکه قبض خانم بزرگ از سه چهار روز تجاوز نکرده بود، بطور ناگهانی عوارض مخصوص همراه با دل‌درد شروع شد. در غیاب همسرم، مستخدمه منزل، فاطمه سلطان، با اجازه خود خانم و موافقت من،

کارتنقیه را متقبل شد. فقط چون سواد نداشت قوطی‌ها را که اسم علفها روی آنها نوشته بود آورد که من تعدادی از هر کدام به او دادم که بجوشاند و مایعش را آماده کند. تنقیه انجام شد و درد خانم آرام گرفت و من نفس راحتی کشیدم، ولی چند دقیقه بعد ناگهان صدای فریاد درد او شدیدی‌تر از پیش، از اطاقش بلند شد. از جزئیات می‌گذرم. فقط در میان ناله‌های خانم، و «خدا مرگم بده»های فاطمه سلطان، این‌طور فهمیدم که موقع تنقیه، معلوم نیست چرا، سر لوله اریگاتور، یعنی آن سرش که به لوله پلاستیکی وصل می‌شود، یک اسم مخصوصی دارد که حالا خاطرم نیست…

یک صدا - کانول.

استاد - بله، کانول. خیلی ممنونم. معلوم شد که آن کانول، בעلت ناشیگری که مستخدمه یا یک حرکت بیجای خانم بزرگ، از لوله جدا شده و توی بدن بیمار مانده است. و ظاهراً علت درد همین بود. پیشنهاد کردم ایشان را به بیمارستان ببریم قبول نکرد. اصرار داشت که دکتر سیدمصطفی خان را، که طبیب خانوادگی‌شان بود اسم فامیلش یادم نیست، خبر کنیم که بیاید. تلفن زدَم منزل نبود. به همسرم زنگ زدَم که زودتر برگردد. چون خانم درد می‌کشید ولی، به رفتن به بیمارستان رضایت نمی‌داد. دکتر دیگری را هم قبول نداشت. خدارحمتش کند، تمام خلقیات پدرش، سالار امجد، بخصوص استبداد وزورگوئی او را به‌ارث برده بود. می‌دانید که زورگوئی و یک دندگی مرحوم سالار در دوران حکومت مازندران در تذکرها و خاطرات رجال آخر قاجار مکرر ثبت شده است. بهرحال، از موضوع دور نیفتیم. یکی از تظاهرات سماجت و استبداد رأی خانم این بود که حکم کرده بود و اصرار داشت که تنقیه به وسیله اریگاتور مخصوص خودش انجام بشود، و این اریگاتور روسی را که از جنس ورشو و مال شاید صد سال پیش بود، مرحوم سالار یک وقتی از تفلیس آورده بود.

در این گیر و دار و در میان ناله‌های خانم بزرگ، مستخدمه هم یک یک مقداری احساس مسئولیت و گناه می‌کرد، دم به‌دم می‌آمد و می‌پرسید خانم چرا نیامد؟ و گاهی هم، انگار برای سبک کردن بار مسئولیتش می‌گفت: آقا، نکند آن دواها که دادید عوضی بوده، که بیشتر اعصابم را خرد می‌کرد. عاقبت دکتر را که منزل یکی از دوستانش مهمان بود پیدا کردم و خواهش کردم هرچه زودتر بیاید. در عین این حال آشفته‌گی و ناراحتی عصبی، یکی از دوستان تلفن زد و رفتار تند مرا با یکی از وزرا، ملامت کرد. از جزئیات قضیه می‌گذرم. همین قدر عرض می‌کنم که روز پیش در یک کمیسیون من توده‌نی محکمی به یکی از وزیران، که اوامر شاه را به رخ من کشیده بود، زده بودم. این دوست منی که خیرش را شنیده بود، می‌گفت حالا که صحبت ریاست دانشگاه است من مصلحت نیست که سر و صدای این بگویم‌گو به بالاها برسد. اصرار و ابرام او به رفع و رجوع، عصبانی‌ام کرد. سر او هم فریاد زدَم و گفتم: تو کی دیده‌ای که من عقیده‌ام را فدای مقام کنم، یا بقول فرانسوی‌ها شرف را با تشریفات معاوضه کنم؟ منظور اینکه بحران روی بحران دیگر اعصاب برای من نگذاشته بود. خداخدا می‌کردم همسرم زودتر برسد. چون خانم بزرگ با همه درد و

ناراحتی توضیح درستی هم به من نمی‌داد. جوابش فقط آره یا نه بود. یعنی چند روزی بود با من سرسنگین بود. آن موقع علت را نمی‌دانستم. بعد فهمیدم: یک روزی عصبانی، سردخترم که ایراد نایجائی گرفته بود داده زده بودَم که: برو از خانم چونت بپرس که اوساچسک خانه است! نگو فرهاد، بنده زاده، که آن موقع سه چهار ساله و خیلی شیطان بود و این حرف را شنیده بود. از مادر بزرگش معنی اوساچسک را پرسیده بود و به این ترتیب خانم بزرگ به مورد استعمال لفظ پی برده بود. البته شلوغی و شیطانی فرهاد مال دوران بچگی‌اش بود. وقتی بزرگ شد بعکس، مجسمه متانت و اقلائی شد. حالا که در دانشگاه نیوارلئان آمریکا تدریس می‌کند، شنیده‌ام که چند دانشگاه برای بردنش با هم نزاع می‌کنند. باری از موضوع دور نیفتیم. علت سرسنگینی خانم با من همین حرف بچگانه فرهاد بود که به بدخلقی طبیعی مبتلایان به بیوست اضافه شده بود. در یک همچو وضع و حالی بود که در زندن و آن زنده‌یاد، طبق فرارمان از راه رسید، البته من از مشکلات چیزی نگفتم. تعارف کردم. در سالن نشستیم. هنوز در مرحله احوالپرسی بودیم که همسرم نگران و پریشان و آشفته رسید. وقتی از موقوف مطلع شد، اول به فاطمه سلطان پیرد که چرا بی‌اجازه، چنین کاری کرده است. پیرزن بیچاره، دستپاچه جواب داد: با اجازه آقا بوده، دواى جوشانده را هم خود آقا داد. خانم هم، بدون ملاحظه مهمان، به من پرید: که یکباره جاقو بردار سر مامان را ببر که خیالت راحت بشود! آخر، ایشان روی تخیلات زنانه شاید ظن خصومتی از جانب من نسبت به مادرش می‌برد. در حالی‌که به عکس بود. من این خانم را مثل مادری دوست داشتم. البته آن روز همسرم خودش نبود. زجر و عذاب مادرش او را از حال طبیعی خارج کرده بود. وگر نه به تصدیق همه، زنی بسیار معقول و مبادی آداب است. از نظر خانوادگی دختر مرحوم دکتر مساعد ونوه اوانس‌خان مساعدالسلطنه، سفیر اسبق ایران در فرانسه است. از نظر معلومات هم، دکترجان، عالیه دارد.

همان ایام اتفاقاً مشغول نوشتن رساله دکترای ادبیات زیر عنوان ترکیبات استعاری در شعر ظهوری تشریزی بود. که چند ماه بعد با درجه ممتاز تصویب شد. از موضوع دور نیفتیم. اصرار همسرم هم نتوانست مادرش را به رفتن به بیمارستان راضی کند. منتظر دکتورش بود. عاقبت دکتر سید مصطفی خان از راه رسید. از یک مهمانی می‌آمد. پیدا بود دمی به‌خمره بود. وقتی بعد از معاينه از اطاق خانم بزرگ بیرون آمد تلفن زد که آمبولانس بیاید. بعد در انتظار آمبولانس در حالیکه با اریگاتور فلزی و لوله‌اش ر می‌رفت، گفت: من نمی‌فهمم چطور این اتفاق افتاده. چون کانول سر لوله اریگاتور یک شیر کوچکولو هم دارد که باز می‌کنند و می‌بندند. خود کانول در بدن مانده باشد یک حرفی، ولی کانول با شیرش راحت توی بدن نمی‌رود! بعد با نگاه خندانی اضافه کرد: مگر اینکه عمداً و به زور داخل بدن کرده باشند. این شوخی دکتر و صحبت شیر سر کانول موقعیتی به همسرم داد که دوباره به من بپردازد. بگذریم که شیر کانول روز بعد زیر تشک پیدا شد. ولی در آن



جنابعالی قطره‌ای در برابر دریاست.

- استاد

ممنونم. ولی

شکسته نفسی

می‌فرمائید. باری از

موضوع دور نیفتیم.

سرلشکر دکتر محمودی که آن موقع سرتیپ بود و باید بگویم از امیران تحصیل کرده و واقعا دانشمند ارشد بود، وقتی دانست که بیمار منسوب بنده است، با اینکه سرماخورده بود و حال نداشت، عمل را شخصا عهده‌دار شد. صدایش هنوز توی گوشم است که گفت: خدمت به جناب مستقانی افتخار است. چون در واقع خدمت به دانش است. البته مبالغه می‌کرد. ولی از موضوع دور نیفتیم. همان شب عمل را انجام داد و کانول را که به وضع خطرناکی در روده گیر کرده بود بیرون آورد. اما، هیچ فراموش نمی‌کنم که آن زنده‌یاد که با ما به بیمارستان آمده بود، تا خاتمه عمل و بهوش آمدن مریض، راضی نشد ما را تنها بگذارد. و سال بعد که خانم بزرگ مرحوم شد، وقتی برای تسلیت به دیدن من آمده بود، آن واقعه و تنقیه و کانول جا مانده و ساعت‌های پراضطراب مرا به یاد آورد و گفت: استاد، آن شب در بیمارستان، من نگران سلامت خود شما بودم. رنگ به روی تان نمانده بود. می‌ترسیدم خدا نخواسته، شاهد اولین مورد بسکته دامادان غصه‌مادرزن باشم، تقریباً همین امعان نظر و احساس نگرانی را، به صورتی دیگر از مرحوم دکتر حمیدی شیرازی در شلوغی مجلس ختم مادرزنم شنیدم. مجلس بسیار شلوغی بود. جمعیت به حدی بود که نه تنها شبستان که حیاط مسجد هم پر شده بود. گذشته از وزرا، مصطفی خان که هنوز از اثرات مهمانی، سرحال و شنگول بود، با خنده گفت: دکترجان، ظاهراً یک شیری هم سر کانول بوده که توی روده مریض گم و گور شده، اگر علاوه بر کانول، شیر را هم پیدا کنی و در معده مریض، خانم بزرگ که با دربار رفت و آمد دارد، از اعلیحضرت درجه سرلشکری عقب افتاده‌ات را برایت می‌گیرد. اگر یبوست مزمن خانم را هم بتوانی یک جوری معالجه کنی، درجه… یک صدا - عرض دارم، اگر اجازه بفرمائید.

رئیس - بفرمائید، جناب محسنی! محسنی - با معذرت به عرض استاد می‌رسانم که دکتر محمودی - نمی‌دانم شیر را پیدا کرد و درآورد یا نه و یبوست خانم را چقدر معالجه کرد - ولی می‌دانم که یک ماه قبل از فوتش درجه سرلشکری گرفت.

استاد - خیلی ممنونم، جناب محسنی. متوجه نشده بودم که تذکر از جانب جنابعالی بود وگر نه چون و چرا نمی‌کردم. دقت نظر و نکته بینی جناب محسنی مورد قبول همه اهل تحقیق است. ایشان دروواقع یک دائرالمعارف زنده هستند.

محسنی - اختیار دارید، جناب استاد، شرمنده می‌فرمائید. اطلاعات ناقص بنده در برابر دانش شامل

زنده هستند.

اشتیاق به کسب فیض هرچه بیشتر از محضر گرامی‌تان، باید عرض کنم که جنابعالی، غرقه در بحر موضوع و در پیج و خم استدلال و احتجاج، و بنده مسحور و مجذوب سحر کلام جنابعالی، هیچکدام متوجه گذشتن وقت نشدیم. الان به بنده یادداشت دادند که وقت جلسه، به علت رسیدن ساعت مقرر و موعد تخلیه سالن، تمام شده است. لذا از حضورتان تمنا دارم استاد.عجب! متوجه گذشتن وقت نشدم. فرمود: هنوز قصه هجران و داستان فراق - بسر زلفت و به پایان رسید طومارم. اما بهرحال چون می‌فرمائید که وقت تمام شده و باید نتیجه گیری کنم، در چند کلمه عرض می‌کنم که آن روانشاد انسانی به نهایت مهربان و دوست داشتنی بود. بلندنظر او هم، مثل هر آدم دیگری نقاط ضعفی داشت. از جمله اینکه گاهی عنان اختیارش را به دست احساسات تند و ویرانگر می‌سپرد.

برای مثال، به دنبال یک بگومگوی مبتذل، با برادر منحصر به فردش قهر کرد. آن چنان قه‌ری که با وجود عذرخواهی های مکرر این برادر و شفاعت و وساطت همه خویشان و بستگان، تا آخرین لحظه حیات حاضر به دیدار با او نشد. بهرصورت، چون مسائل مختلفی مطرح شد که از موضوع دور افتادیم، این نکته را باید مؤکدا تذکر بدهم که علت فوت ناگهانی‌اش زمین خوردن در حمام و اصابت سرش به سنگ بود و هیچ ربطی با بیماری یبوست مزمن و آن تنقیه و جا ماندن کانول در بدنش نداشت. یادش بخیر و روانش شاد، رحمت‌الله علیها.

(کف زدن حضار)

پاریس - ایرج پزشک زاد
رئیس - جناب استاد، خیلی عذر می‌خواهم که کلامتان را قطع می‌کنم. با وجود ارادت و خاکساری همه ما نسبت به وجود محترمتان و علاقه و